

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

◇ یادداشت سردبیر

کتابخانه ملی شصت ساله شد. اکنون که به سن کهولت رسیده است به گذشته دور و نزدیک خود می‌نگرد؛ به کودکی‌اش، جوانی‌اش، و بزرگسالی‌اش. چه داشته است و چه برایش مانده است؟ با او چه کرده‌اند و تا چه حد حرمتش داشته‌اند؟ خود را با همگنانش در دنیا می‌سنجد و آه می‌کشد که چرا با او چنان نکردند که با همسنخانش. در این سالگرد، ذهن را به دور دست می‌برد و با خود می‌نالد:

من که یکی یکدانه بودم، چرا با من چنین بی‌مهری کرده‌اند. هیچ‌گاه درآمد کفاف هزینه‌ام را نداده است. همیشه شکمی نیمه سیر داشته‌ام. آنچه را که حق من بود به دیگران دادند و آنها را تا خرخره انباشتند؛ دُردانه‌هایی که هیچ کاری نکردند و فقط خوردند. آن قدر که اطرافشان را غذاهای نیم جویده پرکرده بود. شصت سال گرسنگی کشیدم. آن قدر با بخور و نمیر عادت کرده‌ام که تصویری از سیری ندارم. نمی‌دانم اگر رؤیای سیر شدنم تعبیر شود آیا دستگاه گوارشم آن را خواهد پذیرفت یا رأی خواهند داد که برای ادامه سلامت نیم بندم باید همان عادت دیرینه را ادامه دهم.

در بدری و سرگردانی و خانه بدوشی‌ام مضحکه این و آن شده است. بی‌عرضه خطاب می‌کنند، که پس از شصت سال هنوز نتوانسته‌ام برای خودم سرپناهی مستقل و دائمی دست و پا کنم. ته دل به آنها حق می‌دهم. می‌بینند که نو به عرصه رسیده‌ها چه دبدبه و کبکبه‌ای به راه انداخته‌اند و چه تجملاتی برای خود ساخته‌اند. ریخت و پاش‌ها و خاصه خرجی‌هایشان تنها کار مثبتی است که در بوق و کرنا کرده‌اند. گویا همین جنجال‌ها دیگران را بیشتر مجاب کرده است که لابد مشغول پرتاب فیل به فضا هستند. من که پیوسته در طول عمرم با این تصور باطل زیسته‌ام که چون صاحب حَقِّم، پس باید دیگران بدانند که من صاحب حَقِّم و حق هم باید به حقدار برسد. اما این همه چیزی جز خیالبافی نبود. گویی حق تعریف دیگری یافته است. حق

یعنی جنجال، تمسک، و تجاوز. این گونه بود که حق هرگز به سمت من نیامد و عمری را در رؤیاهایی که برای خود ساخته بودم هدر دادم. خوش خیالی من نسبت به حق و آنچه می‌پنداشتم از آن من است سبب شد که گروهی به همین اندکی که در اختیار داشتم نیز چشم دوختند. در خانام را بستند. به حریم اندرونی محقرم تجاوز کردند. قطعه قطعه از مایملک مرا زیرکانه از آن خود ساختند، و اسرائیل وار پس از هر تجاوز، دعوت به مذاکره کردند تا درباره آنچه مانده است به توافق برسیم.

فریادهای مرا که از گرسنگی و نداری و تجاوز به ستوه آمده بودم کسی نشنید. گویی مرا دیوانه‌ای می‌پنداشتند که گهگاه بیماریش عود می‌کند و بی‌جهت فغان برمی‌آورد. آنها که مرا دیوانه نمی‌دانستند دلسوزانه دلداریم می‌دادند که چرا چنین بی‌تابی می‌کنم. باید بردبار باشم. شأن من حکم می‌کند که در نهایت وقار و متانت گرسنگی و بی‌خانمانی و تحقیر را تحمل کنم. پیوسته مرا به آینده‌ای موهوم نوید می‌دادند. آینده‌ای که درست مثل مرغ بریان تخت کیکاوس، در عین نزدیکی آن قدر دور می‌نمود که شصت سال عمر من نتوانست مرا گامی به آن نزدیک کند. به من امید داده‌اند که تا چند صباحی دیگر به خانه همیشگی‌ام که بسیار گسترده و دلگشااست و همه‌اش متعلق به خود من است نقل مکان خواهم کرد. بس که خیال بافته‌ام و واقعیت آن بافته‌ها را پنبه کرده است، بیم دارم آن فضای دلگشایی که برایم ترسیم کرده‌اند چیزی جز خانه سالمندان نباشد، و باید با همین بی‌مهری و گرسنگی در آنجا بمانم تا بیوسم. اگر هم چنین نباشد و آنچه می‌گویند و نشان می‌دهند باغ سبز و سرخ واقعی است، چرا حالا؟ چه شده است که در کهولت من دریافته‌اند که باید با من مهربان باشند. آیا این نوعی بیداری و شناخت حق من است یا اینکه شرایط ایجاب نمی‌کند که بیش از این بی‌مهری در حق من روا دارند.

یکایک آمدند و گفتند آمده‌ایم تا کارها را روبه راه کنیم. دیگر روزگار در بدری، تجاوز، و گرسنگی به سر آمده است. چند صباحی ماندند و هیچ بارقه‌امیدی ندرخشید. یا به آنچه می‌خواستند رسیدند و رفتند، یا انبوه مشکلات آنها را به ستوه آورد و عرصه را ترک کردند. اما گرهی از کار من گشوده نشد. در این میان، برخی که نتوانستند با غذایی واقعی گرسنگی مرا رفع کنند با تنقلاتی که فقط سیری کاذب پدید می‌آورد مرا مدتی سرگرم کردند و کوشیدند این تصور را در من تقویت کنند که گویی به سیری مورد آرزوی خود دست یافته‌ام. آنها که گرسنگی مرا جدی گرفتند و درد مرا به راستی شناختند برای سیر شدنم کوشیدند تا درآمد فزونی یابد، اما نشد. ناگزیر برای رفع گرسنگی‌ام درخواست پیش این و آن بردند، و من "روباه" وار از آنچه در دیگ پر و پیمان دیگران بود نصیبی اندک به رسم خیرات و مبرات دریافت کردم.

دردهایم اندوهبارتر از آن است که بتوانم بیان کنم. اما آنچه بیش از همه دل مرا به درد آورده

است ادعاهایی است که تا امروز پیوسته شنیده‌ام. ادعای اینکه مرا می‌شناسند، برای من حرمت
قائلند، و بدون من همه چیز هیچ است؛ و زمانی که قرار است دردهای مرا درمان کنند، هر یک به
سویی می‌روند و زیر لب زمزمه می‌کنند که "کارهای مهمتری هم داریم". و این دردناکتر است.
از دردمندی کهنسالی شصت ساله آسان مگذرید. ■

عباس خُری